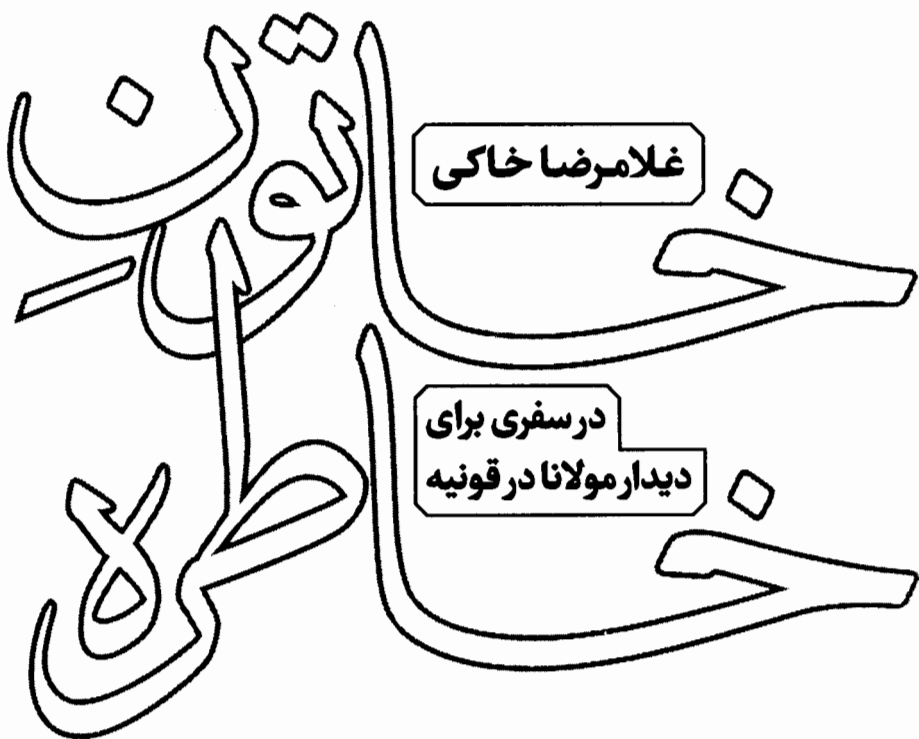


# زبان افلاکی

غلامرضا خاکی

درسفری برای  
دیدار مولانا در قونیه





غلامرضا خاکی

درسفری برای  
دیدار مولانا در قونیه



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

سرشناسه: خاکي، غلامرضا، ۱۳۴۳-  
 عنوان و نام پديدآور: خاتون خاطره/ غلامرضا خاكي  
 مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر كتاب پارسه ۱۳۹۹.  
 مشخصات ظاهري: ۴۰۰ ص  
 شابک: ۹۷۸۶۰۰۰۲۵۳۰۵۹۷-۹  
 وضعيت فهرست‌نويسي: قيبا  
 عنوان ديگر: سفری برای دیدار مولانا در قونیه  
 موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۴۰۶- ۶۷۲ ق/ مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴-  
 ۶۷۳ ق. -- نقد و تفسیر/ خاکی غلامرضا، ۱۳۴۳ -- سفرها -- ترکیه -- قونیه/ سفرنامه‌های  
 ایرانی -- قرن ۱۴/ شعر فارسی -- قرن ۷ ق./ قونیه (ترکیه) -- سیر و سیاحت  
 رده‌بندی کنگره: DS ۲۲۸  
 رده‌بندی دیویی: ۹۵۳/۸  
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۸۸۳۴۹



## ■ خاتون خاطره

غلامرضا خاکی

آماده‌سازی و تولید:

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی

چاپ: احمدی / صحافی: صداقت

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۳۹۹، ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.  
 هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای زاندارمیری شرقی،

پلاک ۷۴، طبقه سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۳۰۵

[www.parsehbook.com](http://www.parsehbook.com) / [info@parsehbook.com](mailto:info@parsehbook.com)

@ketabeparseh

فروشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، رویروی دوراهی یوسف‌آباد، پلاک ۱۹۴۱

تلفن: ۸۸۹۱۸۹۴

هدیه به روندگان راه خدا:  
آنانی که شورمندانه می‌کوشند  
تا «شرط»<sup>۲</sup> مولانا را به خوبی  
به‌جا آورند و آنگونه که او نشان داد  
به سوی «رفیق اعلی» سلوک کنند.

---

۱. از عالم توحید تورا چه ۱۹ از آن که او واحد است تورا چه ۱۹ چو تو [از] صد هزار [ذره] بیشی. هر جزوت به طرّقی. هر جزوت به عالمی. تا تو این اجزا را در واحدی او در نبازی و خرج نکنی، او تورا از واحدی خود هم‌رنگ کند؟ (مقالات شمس، ص ۶۳۹)

۲. ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما زه مده جز عاشقی، آتش دلی، کآید از او بوی جگر



ما را زوی دیگر هست پنهانی، که  
آن زورا بدین دیده‌ها، نتوانی دیدن.  
جهدی کن تا آن رورا بینی تا وقتی که  
این روی ظاهر پنهان شود آن روی پنهان  
را آشکارا توانی مشاهده کردن و چون  
[آن را] بینی فی الحال بشناسی.  
مولانا



## فهرست

۱۱	.....	پیش‌نگاشت
۲۳	.....	پرده اول: انجماد در التهابِ گفتن
۱۹۱	.....	پرده دوم: گشایش از پی‌نو دیدن
۲۰۳	.....	پرده سوم: خاموش به تمنای شنیدن
۳۶۷	.....	منابع و یادداشت‌ها





## پیش‌نگاشت

وقتی افکار و احساساتم را «دیرینه‌شناسی و تبارشناسی»<sup>۱</sup> می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که مولانا از راه کتاب‌های دبستان به سرزمین وجودم وارد شده است. به روشنی در یاد دارم «صفای چوپان» و «زیرکِ طوطیان» در داستان‌های «موسی و شبان» و «طوطی و بازرگان» مرا به وجد می‌آوردند و علاقهٔ پدرم به ستایش آن چوپان برای من چقدر حیرت‌زا بود. رفته‌رفته در رهگذار عمر از این داستان‌ها آموختم که باید با خداوند - آن رفیق اعلیٰ رفاقت کنم و بدانم که «چوپان و طوطی» از ولایت دیگری هستند و من باید به دنبال کسانی بگردم که از آن سرزمین خبر دارند و می‌توانند راهی برای سفر به آن سونشانم دهند.<sup>۲</sup> ژرف‌تر که گذشته را می‌کاوم می‌بینم آشنا شدنم با مولانا، مایهٔ چه آزادی‌ها که برای من نبوده است! از آن هنگام که او پادشاه سرزمین وجودم شد، با هر کس دیگری که آشنا شدم در برابر تابش آفتاب او تاب نیاورد<sup>۳</sup>، مولانا برایم راهی شده که کرانه‌هایش پیوسته فراخ‌تر می‌شود. بعدها که رشته تخصصی‌ام هر روز مرا به سوی «بوروکرات» و «تکنوکرات» شدن سوق می‌داد؛ پیر بلخ به فریادم رسید و به «قلندرکرات»<sup>۴</sup> شدن هدایت‌م کرد.

او تعلیم داد که: ای غلام؛ «دست به کار و دل به یار باش». اکنون بر پایهٔ فرمان پیر بلخ سال‌هاست می‌کوشم تا با «رویکردهای فرارشته‌ای» به اجتماع، سازمان و مدیریت

از زاویه آموزه‌های معنوی نگاه کنم شاید بتوانم «موفقیت» را فراتر از چارچوب اعتبارهای ابتدایی، معیاربندی کنم. مولانا در این فرآیند دگرذیسی، هم در من سؤال می‌افکند و هم پاسخگوی پرسش‌هایم می‌شود و مرا به فهم جدیدی از هستی می‌کشانند. همواره پاسخ‌ها و پیام‌های او سرشار از این هشدارند که هشیار باش و ببین که: «عمرت بر سر چه می‌رود، مبادا فرصت زندگی‌ات بر سر شنیده‌ها برود.»<sup>۵</sup> هنگامی که بر اثر تأملاتی که او در من می‌افکند «ابرِ قبض»، سپهرِ هستی‌ام را تاریک می‌کند، سرایندهٔ مثنوی با تجلی شادمانه‌اش<sup>۶</sup> به امیدوار بودنم دستور می‌دهد<sup>۷</sup> و می‌گوید: از موفقیت‌های ظاهری طاغی مشو که:

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش	بر تبسم‌های شیر ایمن مباش
آن شکر پاسخ نباتم می‌دهد	آن که کشتستم حیاتم می‌دهد

آری، این گونه شده است که می‌کوشم تا ساحت‌های گوناگون زندگی شخصی و حرفه‌ای را در چارچوب جهان‌بینی مولانایی بفهمم و ببینم و آموزه‌های او را در پهنهٔ ظرفیت وجودی خویش، تأویل و تجربه کنم. در یاد دارم روزگاری که در گرداب پرسش‌های هول‌آور فلسفی بالا و پایین می‌شدم مولانا رعدوار غرید و مرا اسیر «گره‌گشایی بر کیسه‌های تهی دانست و فرمان داد تا آن پرسش‌ها را بگشاده گیرم»<sup>۸</sup>، اما همین پیر بلخ آن‌گاه که به یقین‌های سطحی رضایت می‌دهم، چونان استادی سخت‌گیر از راه می‌رسد و می‌پرسد: «چیست این؟ چیست آن...؟» همواره در طنین این ره‌گیری‌ها، کلامش تازیانه‌هاری می‌گردد و مرا برانگیزاند که: «نمان، بپاخیز و برو...»

### سفر در نگاه عارفانه

گویاترین بیان حقیقتِ هستی در نگاه عارفان، سفر است، «وجود، عین حرکت است» و همهٔ ذرات آن در پویش و گذار به سوی مقصد اعلی هستند. به قول مولانا:

جمله عالم می‌دوند، آلا دویدن هر یکی مناسب حال او باشد؛ از آن آدمی نوعی دیگر، و از آن نبات، نوعی دیگر و از آن روح، نوعی دیگر. دویدن روح بی‌گام و نشان باشد. آخر غوره را بنگر

که چند دوید تا به سوادِ انگوری رسید، الا آن دویدن در نظر نمی‌آید و حسی نیست. (۲۲۱:۴)<sup>۱</sup>

انسان در دیدگاه عارفان رازورز، مسافری است که از «سرحِدِ عدم» به سوی دنیا راه افتاده و هر لحظه عمرش، فرصتی برای درک حضور طراح سرمدی است. طراحی که «راه» و «رهر» و «مقصد» را در هم آفریده است. در نگاه عارفان در هر لحظه این پویش، جلوه‌ای از آن ابدیت رازآلود برای سالک ظهور می‌کند. آدمی در دیدگاه باورمندان الهی، چندگاهی در «اقلیم وجود» - در منزلگاه دنیا که میانه راه ازل تا ابد است - رحل اقامت می‌افکند و در نمایشنامه زندگی پرده‌های گوناگون رنج و لذت را «تماشاگر»، و گاه «بازیگر» می‌شود. انسان در فراز و فرود این بازی، گاه می‌خندد و گاه می‌گرید. این کمدی و تراژدی همزمان، تا آن هنگام ادامه می‌یابد که از نهانگاه عالم آواز برآید: «هنگام کوچ است از جهان!»

شگفتا که زندگی سفری است که بی‌خواست آدمی آغاز می‌شود و بی‌اجازه او هم ناگهان پایان می‌یابد. ذات زندگی، ماهیتی اجباری و حیرت‌انگیز دارد. زندگی، «اجباری» است که «آزادی» از آن می‌زاید. در نگاهی فراخ، زندگی انسان، فرآشده‌ی از «نهان جان» به «عیان جهان» است. او مسافری است که از عدم راه افتاده و چندی در «مقام خاک» درنگ می‌کند و آنگاه تا جایی که «در وهم هم ناید» سفرش تداوم می‌یابد...

همیشه هر سفر با عزمی برای رفتن از «اینجا» به «آنجا» آغاز می‌شود. گاه سفرها، مایه جدایی هستند. فراقی پیش می‌آورند که حقیقت آن در نوای محزون «نی» تجلی می‌یابد و گاهی هم سفر، جلوه‌ای از وصال است که گوهر آن را باید در ضرب‌آهنگ «دف» شنید. هر مسافر آگاه، سفرش دوبعدی است و در هر بعدی به شناخت‌هایی می‌رسد که هر یک ویژگی‌هایی خاص خود را دارند:

۱. مطالبی که هنگام نگارش دستنویس اولیه، ناقص و غیر دقیق ثبت گردیده بودند در ویرایش نهایی به شکل دقیق در متن آمده و به شیوه (شماره کتاب: شماره صفحه) آدرس داده شده و مشخصات کامل منابع نیز در پایان کتاب آورده شده است. (۱. مقالات شمس تبریزی، ۲) رساله در مناقب خداوندگار، (۳) مناقب العارفین، (۴) فیه مافیه، (۵) مکتوبات مولانا. [نمونه

### ۱) شناخت جهان درون (سیر انفسی)

سیر انفسی به معنای حرکت در پیچ و خم های رازآلود روان، اندیشه و احساس برای فهم قانون های وجود خویش است. برای یک سالک، این بُعد سفر، جلوه ای از دعوت حق برای فهمیدن راز هستی است، آن گونه که مولانا گفت:

قل تعالوا آیت است از جذب حق      ما به جذب حق تعالی می رویم

### ۲) شناخت جهان بیرون (سیر آفاقی)

این سیر، حرکت برای دیدن و شناختن مکان ها و مردمان جدید است که هر یک چونان کتابی برای خواندن و تأمل هستند که از آن ها می شود درس های بسیار مهم آموخت. پیداست که حقیقت این پویاها، درهم تنیده اند و با هم پیوندی دیالکتیکی دارند، بنابراین می توان سالکی در «باطن جان» شد و مسافری هم در «اقلیم جهان». از سیر در آفاق و انفس، خاطره ها و تجربه های گوناگونی بر جا می ماند که بر چند و چون رفتار مسافر تأثیر می گذارد. گاه آدمی در سفری پیچکوار از «این خانه به آن خانه» می رود و گاه نیز به سوی افلاک، بال می گشاید و نعره زنان می خواند: «ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست؟»...

گاه نیروی خیال، آدمی را تا جایی می برد که «سمت حقیقت» را به او نشان می دهد و سیر بیرونی اش را نیز متأثر می سازد. مسافر در سفر بیرونی به سرزمینی دیگر می رود تا بفهمد گستره جهان تا کجاست؟ می رود تا دریابد در مجموعه آفرینش چه جایگاهی دارد و پیشینیان و اکنونیان، زندگی را چگونه تجربه کرده و می کنند، اما سفر برای سالکان، فقط دیدن آفاق با چشم سر نیست؛ بلکه در «نزهتگاه جان» ساحتی دیگر نیز دارد که دیدن آن، چشم دیگری می خواهد. «سالک گردشگر» با سیر در هزار توی خویش؛ جهان را به گونه ای دیگر تجربه می کند. سیر کامل، سفری نیست که سالک با پای جان، روان می شود و نیازی به تماشای باغ ندارد، «بلکه سفری به ژرفای طبیعت و تاریخ است که در جان او تبلور یافته اند. سفری است که سالک گردشگر در هر فراز و نشیبش به این پرسش دچار می شود: «سفر مرا به باغ چند سالگی» روحم می برد؟

در هر سفر، انسان در شبکه ای از رخداد های درونی و بیرونی وارد می شود. یک مسافر

آگاه از آغاز تا پایان هر سفری، چیزهایی نو می‌بیند؛ می‌شنود و حس می‌کند. در پیچ و خم‌های یک سفر درس‌هایی پدیدار می‌شوند که یک مسافر سالک آنها را دریافت می‌کند؛ و اگر آن‌ها را گزارش کند این آموزه‌ها می‌توانند برای دیگران نیز جالب و آموزنده باشند. شکارگاه این آموزه‌ها، و درسگاه انتقال این دریافت‌ها و دستاوردها، نگارش «سفرنامه» است، نوشتن سفرنامه، گزارشی از چند و چون تجربه‌های بیرونی و درونی است.

سفرنامه‌نویسی پدیده‌ای ادبی است که می‌توان آن را در ساختار با داستان‌نویسی در پیوند دانست و گونه‌ای از داستان به شمار آورد، بنابراین می‌توان هر متن ادبی را چونان یک سفرنامه دانست، سفرنامه‌ای که گزارشی از حرکت عینی یا ذهنی یک مسافر حقیقت‌جو است. اگر پدیدارشناسانه بنگریم هر متن، ترجمانی از بازتاب جهان در یک ذهن خلاق و هر سفرنامه، یک «ره‌نامه» از تجربه یک «افق جدید» است. نگاشت هر سفرنامه این امکان را فراهم می‌آورد تا خواننده‌ای یا شنونده‌ای با سفرنامه‌نویس در لابه‌لای سطرهایی که نوشته است کندوکاوی همدلانه و روشمندانه کند، و در لایه‌های زیرین آن، معناهای ناپیدایی بیابد که حتی نگارنده‌اش نیز از آن بی‌خبر بوده یا آن را به عمد پنهان و بیان نکرده است. کوتاه سخن آنکه به قول اقبال:

جان جو دیگر شد، جهان، دیگر شود

چون به جان در رفت، جان، دیگر شود

### چرایی کتاب حاضر

از نوجوانی میل شدیدی به خواندن سفرنامه‌ها، خاطرات و شرح احوال‌ها ... دارم، به قول گنورگ گادامر، فیلسوف آلمانی، نوعی «هم‌افق شدن» با تجربه زیسته «دیگران» را برای فهم بهتر جهان یک ضرورت می‌دانم. بی‌تردید نگارش گزارش رخداد‌های هر سفر، یک رسالت روشنفکری است. مأموریتی برای گسترانیدن و درگیر کردن دیگران در پهنه تجربه‌های خود است. ما در روزگاری هستیم که هرگونه اطلاعات جغرافیایی را به شیوه‌های نوشتاری و تصویری به راحتی می‌توان یافت، بنابراین در نگاه من هر سفرنامه، آوردگاهی برای تجربه‌های درونی در پیوند با مکان و زمان و انسان‌های دیگر است لذا از خواندن این متن‌ها، انتظار رویارویی با تجربه‌هایی دارم که مرا به تأملی نوبکشاند.

تجربه‌هایی که دربرگیرنده آموزه‌ها و پندهای عبرت‌آموزی باشند.  
در طی سال‌ها هرگاه به فکر سفر به قونیه می‌افتادم داستانی از سلطان ولد پسر مولانا در کتاب مناقب العارفین به ذهنم می‌آمد که:

روزی به حضرت والد گفتیم که: یاران می‌گویند ما بیچارگانیم، گناهکارانیم، نمی‌توانیم به خدمت مولانا آمدن؛ وقتی ما مولانا را نمی‌بینیم اصلاً خوش نمی‌شویم و خوشی ما می‌رود؛ [مولانا در پاسخ] فرمود: هر که معانی مثنوی را بشنود و بدان کار نکند سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا، سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا از ما نیست؛ هر که بی‌من خوش نمی‌شود آن است که مرا نشناخته است، [هرکس] مرا آن وقت شناخته باشد که بی‌من خوش باشد از من، یعنی با معنی من آشنا باشد، هر وقتی که خود را بینی که خوشی داری و حالت خوش، بدان که آن خوشی منم در تو. (۳۱۱:۳)

این داستان، همیشه خیال سفر به قونیه را از ذهنم می‌زدود تا اینکه در شبی از شب‌های پاییزی، تقدیر این‌گونه رقم زد که «عزم تماشا» در قونیه کنم. سفر اول که هفده سال پیش انجام شد به دو سفر دیگر نیز انجامید که هر یک ماجرای دارند. در این سفرها از خودم، جهان و دیگرانی چیزهایی را دیدم که جملگی مرا بر آن داشتند تا به شیوه‌ای روایتی و تحلیلی و نقادانه این آن‌ها را بنگارم و از آنچه تجربه کردم گزارشی بدهم شاید دیگرانی خود را در آینه آن ببینند و آموزه‌ای بیابند که به کارشان آید. در نگارش این کتاب باورم به نظر شارل بودلر بیشتر شد که هر چیزی را که می‌نویسیم دوبار آن را زندگی می‌کنیم، یک بار هنگام تجربه آن و یک بار هم هنگام نوشتنش. من در سفر، هیچ سفرنامه‌ای از دیگران به قونیه نداشتم تا از آن بهره بگیرم، متأسفانه در فرهنگ شفاهی ما، بعضی از ایرانیان ناتوانی و تبلی خود را در نوشتن توجیه می‌کنند و پاره‌ای از بزرگان نیز در پشت سخنی از شمس پنهان شده‌اند که:

من عادت به نداشتن نداشته‌ام هرگز، سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد. (۳۱۶:۱)

باید دانست که این سخن شمس تبریزی معنایی دیگر دارد. باید پرسید مگر همین «آفتاب» که چیزها نگفت و نوشت<sup>۹</sup> آن «مهتاب سپهر جان»<sup>۱۰</sup> را مأمور کرد تا «بانگ وجود» او را در تاریخ طنین‌انداز کند؟<sup>۱۱</sup>

## سبک نگارش

مرحوم مشیری به زیبایی و ژرفی سروده است که:

«این گل سرخ من است،  
دامنی پر کن از این گل که دهی هدیه به خلق  
که بری خانه دشمن  
که فشانی بر دوست  
راز خوشبختی هر کس، به پراکندن اوست.»

همواره سبک سفرنامه‌نویسی نویسنده نام‌آور یونانی نیکوس کازانتزاکیس (۱۹۵۷-۱۸۸۳) مرا به وجد می‌آورد. او رویدادهای ساده‌ی یک سفر را به گونه‌ای روایت می‌کند که خواننده احساس می‌کند حادثه‌ها، دیدارها و گفت‌وگوها، وجود او را در وسعت زندگی می‌گسترانند و سیر آفاقی‌اش را با سیر انفسی پیوند می‌دهند. من نیز کوشیدم تا چونان شاگردی کوچک به قدر توان اندک خود به گونه‌ی کازانتزاکیس مشقی بنویسم و از تقلا و تأمل یک مشتاق رهایی به آیین مولانایی گزارشی بدهم، هرچند گاهی بی‌میل نبوده‌ام تا از رویکرد طنزگرایی آل‌احمد در سفرنامه‌هایش نیز بی‌بهره‌نمانم. کازانتزاکیس در کتاب سفرنامه‌ی چین و ژاپن<sup>۱۲</sup> می‌نویسد: من جانوری فانی هستم که با پنج شاخک جهان را لمس می‌کنم به همین خاطر از تمسخر یا دلسردی نمی‌ترسم، روح انسان یک افسون است، چشمه‌ای که از گل جسم برمی‌جهد و نمی‌داند به کجا می‌رود و چه می‌خواهد و چه اصراری غیر قابل درک به بالا رفتن دارد؛ به هنگام سفر همه‌ی آنچه را که داری در خود می‌یابی، بی‌آنکه بخواهی، از میان نقش و نگارهای بی‌شمار که چشم‌هایت را سرشار می‌کنند، آنچه را بیشتر با نیازها و ضرورت‌های روح سازگار است انتخاب می‌کنی و برمی‌گزینی، پس هر مسافر کامل، همیشه سرزمینی را که در آن سفر می‌کند، می‌آفریند... نوشتار حاضر گزارشی گذرا از «تأملات خودکاوانه» نگارنده در سفر به آرامگاه کسی است که بخشی از نگاه اصلی او را به خود و جهان می‌سازد. من رویکرد «خاطره‌نویسی تعلیمی» را در گزارش این سفر برگزیدم شاید برای خوانندگان کمال، امکان نوعی خودشناسی را فراهم آورد.<sup>۱۳</sup> می‌توان گفت مخاطبان اصلی کتاب آنانی هستند که می‌خواهند فراتر از



مُدبازی‌ها، ساده‌سازی‌ها و سطحی‌نگری‌های متداول، به شناخت واقعی‌تری از خود بر پایه مستندات رسیده از مولانا دست یابند:

این سخن برای آن کس است که او به سخن محتاج است که ادراک کند. اما آنکه بی‌سخن ادراک کند، با وی چه حاجت سخن است؟ آخر، آسمان‌ها و زمین‌ها همه سخن است پیش آن کس که ادراک می‌کند و زاییده از سخن است که: کُنْ فیکُون. پس پیش آنکه آواز پست را می‌شنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد؟ (۲۴:۴)

هدف اصلی این گزارش، مولانا‌شناسی تاریخی و انفسی است نه فقط گزارشی از آنکه نگارنده در سفر چه دید و چه خورد. نگارنده کوشیده است تا دریافت‌های ذهنی، حسی و ذوقی مسافری مشتاق را در قالب پرده‌های بازی یک سفر «خردخیز» ما شورانگیز و رازانگیز بازنمایی کند. نگارنده، راوی قصه دیگران نیست بلکه گزارشگر دگردیسی خود در سه سفر به سرزمین «آموزگار تحول» است. آموزگاری که در اوج استادی، خود همچون «کودکان نوآموز، ابجد خوان مکتب عشق شد.»<sup>۱۴</sup> عشقی که معشوق آن، «هر لحظه به شکل بت عیار درمی‌آید و دل می‌برد و نهان می‌شود.»<sup>۱۵</sup> این نوشتار، وصف «بانگ آبی می‌باشد که به گوش نگارنده آن رسیده است.»<sup>۱۶</sup> ردنامه پای قاصدک خیالی است که باد تقدیر او را به سمت پیر بلخ در گستره واژه‌ها، هوایی کرده است. همان پیری که ما را از تنگنای خاک به دیدار «دوست برین» می‌خواند. در سفر هر چه که در نوشتن جلوتر رفته سخن بیهقی را بهتر دریافتم که می‌گوید: «مرد آنگاه آگاه شود که نوشتن گیرد تا بداند پهنای کار» چیست. برآستی نوشتن کتابی درباره چند و چون سفر به ولایت ظاهری و باطنی کسی که می‌گفت: «نوفر و شانیم و اکنون نوبت بازار ماست» چه کار دشواری است!

در این نوشتار پاره‌ای از مطالب ممکن است با بافتار سخن ربط چندانی نداشته باشد اما یا در گفتگویی یا هنگام دیدن جایی و کسی از ذهن یا زبان من گذشته‌اند و آن‌ها را بر پایه جمله‌ای از مولانا ثبت کرده و در این دفتر آورده‌ام:

در خاطر می‌آید که این آیت را تفسیر کنم اگر چه مناسب این مقال نیست گفتم اما در خاطر چنین می‌آید پس بگویم تا برود. (۲:۴)

### نام کتاب

این کتاب گزارشی سه پرده‌ای از نمایش «دگر دیسی روح» نگارنده است، نمایشی واقعی که از پندار خام نویسنده آن در احساس «رسالت برای گفتن» آغاز می‌شود و به «تمنای او برای شنیدن» پایان می‌یابد. دگر دیسی بسیار دشوار مسافری نگارشگر است که به ناچار از گذرگاه «عزم تماشا» می‌گذرد. کتاب به دلایلی که پس از خواندن بر خواننده هوشمند آشکار می‌گردد، بر اساس بیت زیر از مولانا، «خاتون خاطره»<sup>۱۷</sup> نام گرفت:

خاتون خاطر م که بزاید به هر دمی      آبستن است لیک ز نور جلال تو

### ساختار کتاب

می‌توان این سفرنامه سه اپیزودی (پرده‌ای)<sup>۱۸</sup> را چونان رمانی دانست که در لابه‌لای برگ‌هایش شخصیت اصلی داستان یعنی مسافر در پی فهم بهتر و برقراری پیوندی با مولانا است. او در جریان این پویش، از «گفتن» تا «شنیدن»، وجودش دگرگونی می‌یابد و سیر آفاقی و انقسی‌اش در هم می‌آمیزد. این پرده‌ها عبارتند از:

#### پرده اول: انجماد در التهاب گفتن

این پرده، گزارشی تحلیلی از سفر نخست است که در آن مسافر بیشتر به قول سپهری «اسیر گرمی گفتار» است. وی به عنوان یک «رسالت‌مدار» در گفتگوها و جدل‌ها خود را گرفتار می‌کند. او در این سفر غافل از آن است که به دیدار کسی رفته که فرمان می‌دهد:

سیر بیرونی است قول و فعل ما      سیر باطن هست بالای سما  
گفت‌وگویی ظاهر آمد چون غبار      مدتی خاموش خو کن هوش‌دار

همین مسافر در پایان این سفر در می‌یابد که:

ای زبان، هم گنج بی‌پایان تویی      ای زبان، هم درد بی‌درمان تویی

#### پرده دوم: گشایش در پی از نو دیدن

در سفر دوم، مسافر هیچ گزارشی نمی‌نویسد و احساس می‌کند آنچه را که باید می‌گفت

در پرده اول نوشته است. تنهاره آورد این سفر، نگارش طرحی بی سرانجام بر پایه حادثه‌ای روحی بود. این پرده، گزارش گشودگی افق جدیدی از حضور پیر بلخ در سپهر جان مسافری است که در پایان این سفر به این معنا هشیارش کردند که:

گر تو نشان بجویی، ای یار اندر این ره  
از خویش بی نشان شو تا بی نشان ببینی

### پرده سوم: خاموش در تمنای شنیدن

این پرده، گزارش بازگشت کسی است که از «گفتن» خسته و از «دیدن»، حیران است، وی عزم آن دارد در تماشاخانه مولانا، مخاطب همان فرمان نخست بیت اول مثنوی باشد که فرمود: «بشنو»؛ بشنو حکایت آن‌نی را که از جدایی‌ها، شکایت می‌کند نه از تنهایی‌ها. در پایان سفر سوم بود که پرده‌هایی از پیش چشم مسافر کنار رفت<sup>۱۹</sup> تا این پیام را بفهمد:

گوش داری تو به گوش خود شنو  
گوش گولان را چرا باشی گرو  
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن  
هم برای عقل خود اندیشه کن

نگارنده در پایان این سفرهای سه‌گانه فهمید که نمی‌توان از مولوی به شیوه‌ای حقانی سخن گفت و نشان داد مگر آنکه «بانگِ آب وجود» او را در خویش شنیده و جمالش را در «آئینه دل» دیده باشی. رهاورد اصلی او از این سفرهای سه‌گانه، تجربه این فرمان بود که: «اشارات بشنو و بسیار می‌بین.»<sup>۲۰</sup>

### نکته‌ها

- راوی این سفرنامه، خود را نه «مولانا پزوه» که «مولوی جو» می‌داند. او باور دارد که دستیابی به سه‌گونه آگاهی درباره پیر روم امکان‌پذیر است: (۱) شناخت تاریخی: کندوکاو درباره مولانا در مناقب‌ها و تذکره‌ها (۲) شناخت آثاری: درک دیدگاه‌های پیر بلخ با خوانش و تأمل در آثارش (۳) شناخت احوالی: سلوک برای تجربه «ذوق وجود» او در جان خویش.
- هر خواننده‌ای حق دارد با هر بخشی از متنی که می‌خواند هم‌داستان یا بر سر مهر نباشد. احتمال این ناسازی‌ها در کتاب‌هایی که گزارش تجربه‌های زیسته هستند بیشتر

می‌شود. در این راستا خواننده این کتاب در مواردی که با نویسنده موافق نیست اگر خواهان به نتیجه رسیدن است و می‌خواهد بر پایه نگاه مولانا جهان را ببیند و تجربه کند باید داوری را به نزد پیر بلخ برده و بر پایه شبکه مفاهیم مطرح شده در متن‌های به جا مانده از مولوی (نه تک‌بیتی یا جمله‌ای برگزیده) ذهنیت خود را ارزیابی کند. (در این راستا نیز اگر به داستان‌های معقول و معتبر در باره او مراجعه کند رهگشا خواهد بود.)

■ نگارنده در فرآیند نگاه‌اشتن رویدادهای سفر، بر این تذکر پیر بلخ هشیار بود که:

آدمیتی طلب کن، مقصود این است، باقی دراز کشیدن است، سخن را چون بسیار آرایش کنند مقصود فراموش می‌شود. (۴: ۸۵)

سفرنامه نویس از بیم گم شدن مقصود اصلی کتاب که همانا شناخت آموزه‌ها و حال‌های مولانا است به توصیف‌های ساده و کوتاه از مکان‌ها و شخصیت‌ها بسنده نموده و از آرایش ادبی کلام پرهیز کرد. او نگران بود مبادا «از حکایت، خود حکایت شویم»<sup>۱۱</sup>. به قول کازانتزاکیس، مسافر «هرچه بیشتر نوشت عمیق‌تر دریافت که در نوشتن برای زیبایی تلاش نمی‌کرد، تقلایش برای نجات بود. نوشتن، برای او نجات است نه زیبایی.»

■ بسیاری از پرسش‌هایی که در سفر اول برای من پیش آمد بعدها پاسخ یافت اما برای حفظ اصالت متن همچنان پرسش‌ها در کتاب به همان شیوه در پرده اول ماندند.

■ مواردی از نقل قول‌ها و یا بیت‌ها که تکرار شده‌اند، به مناسبت حفظ اصالت «حال» حذف نشده‌اند.

■ اشعاری که از شاعر آن‌ها نامی برده نشده از مولانا است.

■ داستان‌های مربوط به زندگی مولانا که در این کتاب آمده‌اند از کتاب دیگرم به نام «مقیم دل» (انتشار یافته در نشر معین) می‌باشند که گزیده‌ای از حکایت‌های کتاب مناقب العارفین نوشته افلاکی است. نام این کتاب نیز بر پایه بیت زیر از مولانا است:

ما چو افسانه دل بی‌سر و بی‌پایانیم      تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

■ به‌رغم آنکه در این سفرها بسیار درباره شمس فکر کردم و حرف زدم اما برای جلوگیری از تکرار، بیشتر آن سخن‌ها آورده نشدند، علاقه‌مندان می‌توانند برای آگاهی بیشتر درباره

شمس به کتاب «کیمیا پرورده حرم مولانا» از نگارنده مراجعه کنند.<sup>۲۲</sup>

■ متأسفانه نزد بسیاری به دلایل گوناگون سیاسی، تاریخی و اقتصادی و اشرافی‌گری... راه مولانا چیزی جز مراسمی نمادین سماع با دایره و دف نیست، نگارنده بر پایه رویکرد تحلیلی و نقادانه‌اش نسبت به این گونه سماع نزد مولویان امروز، جز در اشارتی کوتاه به این موضوع نپرداخته است. از آن‌چه که مولوی گفته است می‌توان برداشت کرد او سماع را چونان یک تاکتیک و تکنیک به کار برده است نه یک هدف.<sup>۲۳</sup> به قول شمس:

سماعی است که حرام است... کفر است آن چنان سماع. (۱: ۷۳)

■ کلماتی که در متن‌های نقل شده در [ ] آمده است، افزوده نگارنده برای فهم بهتر جمله‌اند و پراتزها ( ) در برگیرنده معناهای روشنگر کلمات هستند.

### سپاس‌ها

سزاوار است از همسفران و دوستانی که در این کتاب با حضور و رهنمودهای‌شان مرا یاری کرده‌اند تشکر کنم. شرط انصاف آن است از بزرگان و دوستان جوانمردی چون کزازی، زمانی، محمدخانی، صدرالسادات، محبتی، ولیی، بینش، توسلی، داوری‌فر، احمدزاده و آن عزیزانی که عاشقانه و باورمندانه این متن را خواندند و تذکرات ارزشمند دادند قدردانی کنم. همچنین ضرورت دارد از ناشر محترم جناب آقای حسن‌زاده و همکاران ارجمندشان به ویژه جناب آقای ماه‌زاده که برای نشر این کتاب عاشقانه و پیگیرانه زحمت‌ها کشیدند سپاسگزاری کنم. امیدوارم خوانندگان محترم در خواندن این کتاب توصیه مولانا را در یاد داشته باشند که:

بنگر اندر عزم و در آهنگ او

همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر

نقد حال ما و توست این خوش‌بین

خاکی

منگر اندر نقش و اندر رنگ او

این حکایت گفته شد زیر و زیر

حاش الله این حکایت نیست هین

پرده اول  
انجماد در التهابِ گفتن

هین بگو کاین ناطقه جو می‌گند  
تابه قرنی بعد ما آبی رسد



ز همراهان جدایی مصلحت نیست  
راه پنهان است می باید شدن  
چون سفر کردم مرا راه آزمود  
اگرچه سیل بنالد ز راه ناهموار

سفر بی روشنایی مصلحت نیست  
راه پنهان را توان رفتن به فن  
زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟  
قدم به قدم بودش در سفر تماشایی

مولانا





## هین بیا

به راستی که چه تجربه شگفتی است! تجربه «مجال» کاری داشتن اما «حال» انجام آن را نداشتن! «زمان» بیرونی (ظاهری) داشتن اما «وقت» درونی (باطنی) نداشتن. این چنین حالی در این روزها غسل ژرفی در پیوستگی جهان درونی و بیرونی من ایجاد کرده است. گسلی که در اعماق لحظه‌هایی که شتابان می‌گذرند دهان گشوده است. با چنین حال و احوالی، اندوهناک راه افتاده‌ام تا به دیدار مردی بروم که هزاران بیت و جمله سرود و نوشت و فرمان داد:

ازیرا غم به خوردن کم نگرده	بگو دل را که گرد غم نگرده
که در غم پر و پا محکم نگرده	مگر دای مرغ دل پیرامن نگرده
که دیگر گرد این عالم نگرده	دل اندر بی غمی پری بیابده
ملول اسرار را محرم نگرده	دلا سرسخت کن کم کن ملول



من در این سفر قصد نوشتن نداشتم زیرا مدتی بود که احساس بی سخنی بر روانم چنگ می‌زد. حس می‌کردم مسیحی از گورستان جانم عبور نمی‌کند و نهییم نمی‌زند که

ای واژگان مقدس، ای اسیران سکوتستانِ عدم، به نام خداوندِ خدا، پاخیزید. گاه و بیگاه در این احوال، همنا با عین القضاة همدانی در نامه‌هایش می‌گفتم: «هرچه می‌نویسم پنداری دلم خوش نیست و بیشتر آنچه در این روزها نبشتم، ندانم که نبشتمش بهتر است یا نانبشتمش؟»

دوست قلندری که مرا «کاتب علیشاه» می‌خواند مرا از نوشتن در این سفر بر حذر می‌داشت و مدام در گوشم می‌خواند: «آن عطارد صد قلم بشکست از او.» این دوست استدلال می‌کرد: «تو حال و هوای خودت در سفر را با جدیت در گزارش نویسی گم می‌کنی.» نمی‌دانم چرا احساساتی شدم و به او قول دادم که درگیر نوشتن نشوم، اما می‌بینی که «قلم تقدیر» عهدشکنم کرد و اکنون در کارم...

ساعتی پیش هاج و واج به جمعیت در سالن نگاه می‌کردم که زن جوان بوری باروسری آبی که بر آن عکس خوشه‌های گندم خودنمایی می‌کرد یک‌راست آمد و یک صندلی آن‌سو تر من، کنار پنجره نشست و دفتر لاجوردی‌اش را باز کرد و شروع کرد به تندتند نوشتن. نمی‌دانم وجود او چه جاذبه و طنینی داشت که قلم به دستم داد و در بی‌واژی فرمان داد: «بنویس» و من سفرنامه‌نویس سفری شدم که نمی‌دانم درازا و پهنا و فراز و فرودش تا کجاست. برآستی که چه دشوار است سفرنامه نوشتن در سفری که قصد از آن حس حضور کسی است که یک‌سره به خویش نهیب می‌زد: «هله خاموش»...

خدا یا، این شور نوشتن از کجای وجود من یک‌باره پدیدار شد؟! این بانو دیگر که بود که بی‌هیچ سخنی و فقط با حضورش مرا از زمره‌دبیران ساخت؟! او در من چه حالی برانگیخته که احساس می‌کنم ننوشتن، خیانت بزرگی به حضور مقدس اوست! شاید اسیر یک «ناگهانیت» شده‌ام، ناگهانیتی که «دانه‌ای مقدس» را در سرزمین لحظه‌های آدمی می‌افکند تا وقت خرم، حساب و کتابش کند! چه می‌دانم! هر چه هست از این فرمانده «خاموش گویا»، این الهه نوشتن، نمی‌توانم سر بیچم. شاید او تجلی برآورده شدن دعایی است که این روزها زمزمه می‌کنم:

غم مده و آه مده، جز به طرب زاه مده      آه ز بی راه بود، ره بگشا بار بده

آهان، چه می‌گویم؟! نکنند او تجلی «نیسابا» است؟! «ایزدبانوی نگاشتن»، همان

که «نیدابا»ی محبوب نیز می خوانندش، بانوی ارش (ERESH) که سومریان با علامت غلات (NAGA) تصویرش می کردند. اما چه رابطه ای است میان غلات و نوشتن؟ فهم این راز در دنیای اسطوره شناسی چه بسا روشن شده باشد، شاید او دبیری است که می خواهد دانه های خرمن وجود مرا بر صفحه های زمان برشمرد. «نیدابا»، چه رازانگیز است بودنت، چه سرودها که در وصف تو سروده اند: ای بانویی که مانند ستارگان آسمانی، و لوح لاجوردین در دست داری، تو دبیر آسمانی...

در سه دهه اخیر همت و جدیت فرنگیان در مکتوب سازی را تقدیس می کنم، به راستی که چه عادت خوبی دارند! بیشتر آنان با نوشتن، رد پای وجودشان را بر کتیبه زمان نشان می دهند. باید اعتراف کنیم که بخش مهمی از شناخت ما درباره ایران و ایرانیان از سفرنامه های همین فرنگیان در ادوار تاریخ حاصل آمده است. بی تردید یکی از رازهای عقب ماندگی ما ایرانیان همین شفاهی بودن فرهنگمان است. بسیاری از ما، دوست داریم فقط حرف بزنیم و میل اندکی به شنیدن و نوشتن داریم. گاه که به این موضوع فکر می کنم اسیر این پرسش می شوم که: چرا ما این گونه ایم؟ راز آن در چیست؟ پیامدهای ناگوار فردی و اجتماعی این عادت عمومی تا کجا است؟ آیا از آغاز تاریخ ما بر این عادت بوده ایم یا در سده های اخیر این گونه شده ایم؟ این عادت بد در میان مدیران و کارگزاران اجرایی، مایه چه تکرارها و آشفته گی هایی می شود؟!...

بگذریم، اکنون که در این اجبار درونی سفرنامه نویسی شده ام باید هشیارانه هر دریافتی را که در جهان بیرون و درونم پدیدار می شود پشت میله سطرهای «اسارتگاه برگ ها» زندانی کنم. شاید به قول سهراب حاصل کار کتابی بشود «با کاغذی از جنس بهار، واژه هایش همه از جنس بلور که در آن یاخته های بُعد» نباشند. چندی پیش دوست دیگری که مرا به نوشتن سفرنامه تشویق می کرد از ریلکه، شاعر آلمانی نقل کرد که خود را در لحظه های خلق یک اثر هنری نقد کردن، بدترین اشتباه است. وقتی دلیل آن را پرسیدم، گفت: «چون نقادی در مرحله ایجاد اثر، خلاقیت آزاد هنرمند را محدود می سازد.» او می گفت: «هر سفر، فرصتی برای خواندن کتاب جان و جهان و گزارشی از این خوانش است». وقتی من با او بحث ساختارها و قالب های سفرنامه نویسی را پیش کشیدم در پاسخ گفت: «مگر آن کسی که توبه و ولایتش می روی، دنبال سبک و ساختار در نگارش بود؟ مگر او نکفت

«حرف و صوت و گفت را بر هم زنم»، پس تو هم «بنده دم» باش تا خودانتقادی، شور نوشتنت را متوقف نکند. در فرآیند نوشتن مدام به خودت یادآور باش که به حریم کسی می‌روی که ساختارشکن و آموزگار درس‌رهایی در قصه طوطی و بازرگان است، توفیق بکوش تا راز همه چیز را عارفانه بینی و بشنوی و بنویسی...»

چه همه‌همه و شور و شتابی برپاست! پایانه‌های مسافری چقدر شبیه دنیا هستند، مردمانی شتابان می‌آیند و کسانی می‌روند. از سوئی کسی گریه‌کنان حضورش را در دنیا اعلام می‌کند و از سوئی دیگر نیز کسی را گریه‌کنان بدرقه می‌کنند. گریه در گریه، چه چنبره بسته‌ای! در قاب پنجره، ستاره‌ها در آسمان دود گرفته شهر چه سو سوئی ضعیفی می‌زنند. هر روز که می‌گذرد بیشتر باور می‌کنم که تجربه احوال اصیل عرفانی بی‌دسترسی به آسمان ناممکن است. بدون خواندن کتاب طبیعت - که آدمی نیز جزئی از آن است - مگر می‌شود راز هستی را فهمید؟! آری، باید در یکی بی‌نهایت سیر کرد تا جلوه‌ای از آن «بی‌نهایت آفرین» را دید... روی صندلی رو به رو خانمی دراز کشیده و کتاب سماع درویشان بر تربت مولانا نوشته دکتر ابوالقاسم تقضلی را می‌خواند. مرحوم تقضلی را اولین بار در آغاز دهه هفتاد شمسی در دانشگاه تهران دیدم که فیلمی از مراسم سماع در قونیه را پخش کرد. یادم هست در آن روز ایشان گفت: «مولانا به ساز رباب علاقه ویژه‌ای داشته و بر سر نواختن آن با ظاهراندیشان در جدال بوده است»... حیرت، فقیه روم را به آن جا کشانید تا آواز بهشت را از رباب بشنود<sup>۲۴</sup> و بگوید:

خشک‌سیمی، خشک‌چوبی، خشک‌پوست      از کجا می‌آید این آوای دوست؟

نوشته‌اند بسیاری از بزرگان قونیه نسبت به مولانا احترام روا می‌داشتند و می‌گفتند:

اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غایشه (لبه قبا) این مرد مردانه را برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی، همچنان خوانسالار قمر محمدی اوست ما به طفیل او ذوق می‌کنیم و همگی ذوق و شوق ما از قدم مبارک اوست. (۳: ۳۶۰)

با این وجود عده‌ای از اعتراض به او خودداری نمی‌کردند و مولانا آنان را تحمل می‌کرد<sup>۲۵</sup> و گاهی نیز به آنها پاسخ می‌داد. <sup>۲۶</sup> حتی عده‌ای به قاضی سراج‌الدین ارموی

مراجعه کردند و گفتند: «مولانا در دین نوآوری کرده و شما که در مسند شریعت و قائم مقام رسول الله هستی چرا اجازه می دهی چنین بدعتی تداوم یابد؟» قاضی در پاسخ گفت:

این مرد مؤید من عندالله (تأیید شده از سوی خدا) است و در همه علوم ظاهر نیز عدیم المثل (بی مانند) است با او نشاید پیچیدن، او داند و خدای خود. (۳: ۱۶۶)

نیسباً با که مدام موهایش روی گونه هایش می ریخت بی امان می نوشت و هر دم مرا به این پرسش می کشاند که او درباره سرنوشت پریشان ما ایرانیان چه می نویسد؟! آیا او هم داوری کنت دوگویی نوین فرانسوی را در کتاب نامه های ایرانی تکرار می کند و می نویسد که: «از بالا گرفته تا پایین در تمام مدارج و طبقات این ملت جز حقه بازی و کلاه برداری بی حد و حصر و بدبختانه علاج ناپذیر چیز دیگری دیده نمی شود و عجیب آنکه این اوضاع دلپسند آنان است زیرا این شیوه، از زحمت آنان می کاهد و به همین دلیل کمتر کسی حاضر به تغییر این وضع است...» شاید این بانو هم از نیایش داریوش بر کتیبه بیستون می نویسد:

خدایا! این کشور را از دشمن و خشکسالی و دروغ نگاه دار.

دعایی که گویا اهورامزدا هنوز آن را نپذیرفته است. آه، چرا من این همه بدبینم؟! شاید این بانو درباره زیبایی های چشم نواز سرزمین سپند و اهورایی ما قلم می زند. از شکوه تخت جمشید، زیبایی باغ ها و کویرها...

سیلاب دلشوره در جانم جاری است و هر لحظه موج هایش توفنده تر می شود و مرا می پیچاند و با خود می برد. از شب گذشته - که مقدمه کتاب من بادم و تو آتش نوشته خانم آن ماری شیمل را خواندم و فهمیدم که او هفتاد سال پیش با چه شوقی مسیر آنکارا قونیه را با اتوبوس رفته است - احساس خجالت عجیبی می کنم و کسی پیوسته نهیم می زند: تو چه پُر توقعی! کجاست نشان سالکان عاشق بیابان نورد در تو، آنان که در پی دیدن یک استاد، سال ها سفر می کردند؟! تو را حتی با این همه توریست بیابانگرد و دوچرخه سوار هم نمی توان مقایسه کرد، تا چه رسد به سالکان طریق. مولانا بی گمان رندانه به کسانی چون تو تذکر داده است که:

خدایا، چه حالی داشته‌اند آن قلندران که دوشب را در یک جا نخوابیده‌اند زیرا نگران بوده‌اند مبادا به مکانی دل‌بستگی پیدا کنند. تازه می‌فهمم که در چند و چون سفرهاست که می‌توان بندهای اسارت درونی را بر دست و پای جان احساس کرد، در کندن از خان و مان است که می‌شود داستان جان دادن آن درویش بر در دکان شیخ عطار را فهمید و باور کرد. این قصه‌ای است که از هزاران واقعیت، برانگیزاننده‌تر است حتی اگر افسانه باشد. فراز و فرودهای زندگی به من فهمانده‌اند که بسیاری از بی‌باوری‌ها، حاصل خامی‌ها و بی‌تجربگی‌هاست. به‌راستی که آدمیان دشمن آن چیزی هستند که به آن آگاهی ندارند. من هر روز به این معنا نزدیک‌تر می‌شوم که باید دعوت شمس تبریز را پذیرفت که فرمان داده است:

از سخن پیشتر آ، تا فراخی‌ها بینی و عرصه‌ها بینی. (۱: ۹۶)

گاهی فکر می‌کنم به قول مولانا آخر چگونه از موشی که در بن دیواری لانه گرفته است باید انتظار داشت که شکوه آسمان را درک کند؟<sup>۲۷</sup> ملای روم چه دلسوزانه پندمان داده است که اگر در ته چاهی خویشتن را زندانی کرده باشید جهان‌های فراخ چه گناهی دارند؟<sup>۲۸</sup> چه سخت است شنیدن توصیه‌ی خادم آن مسجد که گفت: «خدا رحمت کند آن کس را که یک گام از جایی که بر آن ایستاده است جلوتر می‌آید.» خدایا، چه کشش قدرتمندی دارد این دنیا؟! دنیایی که نباید آن را ساده‌انگارانه تعریف کرد و پنداشت که همان اشیایی است که ما داریم. نه، دنیا یک اعتبار تخدیری و توهمی است که از مالکیت اشیاء در جان آدمی سر بر می‌آورد. دنیا، دریایی فریبنده و پر پیچش است. دریایی که تا زمانی که زیر «کشتی وجود» ماست مایه حرکت به سوی مقصد است و آن‌گاه که به درون کشتی جانمان نفوذ کرد در ژرفای خویش غرق مان می‌کند.<sup>۲۹</sup> چه بازی شگفتی است جابه‌جایی این نسبت با جان آدمی!...

بس کنم این گفت‌وگوی با خویش را، بهتر است بگویم تاکنون چه گذشت. خواب‌آلود تا در تاکسی نشستم فوری او سر صحبت را باز کرد و فهمیدم که راننده کارمند بازنشسته‌ی دارایی است. مردی بود اسیر انواع حسرت و غم. همه راه را حرف زد و زد، بی آن که با خود بگوید در این نیمه شب بی‌معرفتی خانواده او به من مسافر چه ربطی دارد! در نزدیکی میدان آزادی پرسید: «کجا می‌روی؟» وقتی شنید که عازم قونیه‌ام، آهی

کشید و گفت: «در سال‌های جوانی با عمویش به خانقاه صفی‌علیشاه رفت و آمدی داشته است اما اجبار زندگی نگذاشته تا درویش شود، بعد تا فرودگاه یک‌سره آه کشید که چرا درویش نشده است. سخنانش تأملات سال‌های اخیرم را زنده کرد که مگر حقیقت درویشی مشتی ادا و اطوار و ریش و پشم و کشکول و خرقة است که زندگی معمولی می‌تواند مانع رسیدن به آن شود؟ مگر عرفان با ذات زندگی امروزی در تضاد است؟ اگر عارفان به دنیا و عقل تاخته‌اند پس نباید از آنان، توصیه به کار و توسعه و آبادانی داشت؟...»

خانم راهنمای تور، خماز دم در ورودی سالن فرودگاه با پوشه‌ای در دست ایستاده بود، او تا مرا دید با هیجان گفت: «از پرواز که جا ماندی...» هراسان گفتم هنوز که دو ساعت به پرواز مانده! بی‌آنکه پاسخی دهد بی‌حوصله سیاه‌هش را نگاه کرد و گفت: «اسم شما چرا نیست؟!» جوابش برآشفته‌ام کرد، اما پس از چند لحظه به یاد آوردم که عهد کرده‌ام در این سفر در «صلح کل» باشم و به توصیه عارفان «قلت اعتراض» را تجربه کنم. باید هشیار باشم روحیه نقادی‌ام شکل تخریبی نیابد و زیبایی‌های سفر را نسوزاند. باید یادم باشد که:

سال‌ها تو سنگ بودی دل خراش      آزمون را یک زمانی، خاک باش

سرانجام نامم بر روی کاغذی در ته جیب راهنما پدیدار شد. این هم نمونه‌ای دیگر از نظم ایرانی! غرولندکنان از او خداحافظی کردم و خدا را شکر که عصبانی نشدم، باید مدام در این سفر بیت‌های طعنه‌آمیز مولوی را تکرار کنم:

در تو هست اخلاق آن پیشینیان      چون نمی‌ترسی که تو باشی همان  
آن نشانی‌ها همه چون در تو هست      چون تو زیشانی، کجا خواهی برست؟

چمدان را به پیشخان تحویل بار سپردم و پس از گشتی در سالن روی این صندلی باستانی خماری‌آلود جا خوش کردم و در خیالات فرورفتم تا سروکلۀ این ایزد بانو پیدا شد. برآستی که تاریخ جهان از آنجا آغاز شد که آدمی «توان نوشتن» یافت، و تاریخ سفر من نیز گویی با آمدن این بانو آغاز شده است...

نیسابا با سیگار لای انگشتانش چه طنزانه و حرفه‌ای می‌نویسد، گاهی مکشی می‌کند و به نوشته‌اش مثل یک تابلوی نقاشی چشم می‌دوزد و بعد نگاهی به اطراف می‌اندازد